

طوطیان دارد ز مرد گون زبان بز شاخ خویش  
 کرده از شاحتش برون هر یک ز مرد گون زبان  
 تا بسان بندگان هر یک بشرط بندگی  
 تهنیت گویند خسرو را بچشن مهرگان<sup>۱</sup>

### وطن

اگر چه تر کسدا نه از سیم و زر سازند  
 برای فر کس هم خاک تر کستان به  
 بقربت اندر اکر سیم و زر فراوانست  
 هنوز هم وطن خویش ویتا حزان به

### ترانها

تا هجر تو کرد بروصال تو شتاب  
 دارم دل جوشان چو بر آتش سیماب<sup>۲</sup>  
 ترسم که دگر نیستم ای در خوشاب  
 اندر شب هجر خویش روی تو بخواب

\* \* \*

در عشق بقی دلم گرفتار شدست  
 وز فرقت آورخم چو دینار<sup>۳</sup>

۱- مهرگان: جشنی که از ۱۶ مهرماه هر سال برپا میشد و بمنزله جشن پاییزی ایرانیان بود. فصل پاییز را هم بهمین مناسبت مهرگان گفته‌اند.

۲- سیماب: جیوه.

۳- فرقت: دوری، جدایی.

این قصه مرا زد دوست دشوار شدست      دل در کف یار و از کفم یار شدست

\*\*\*

که گه گویم کارِ ترا گیرم سُست      خوش خوش مگر از تو دست بتوانم شسته  
چون غمِ زهی شود درین کارِ دوست      از جان باید گرفتن آغاز نُحُست

\*\*\*

دل بر کتدم زین تن بیمارای دوست      بازم خرازین بلطف یک بارای دوست  
مگذار مرا بر پنداری ای دوست      چون بر درت آمدم بز بهار ای دوست

\*\*\*

چون بر همه کس نمی شود راز نهفت      من گوهر راز خود نمی دانم سُفت  
تنهات همی جویم ای با مه نُجفت      هم با تو مگر غم تو بتوانم گفت

\*\*\*

بیهوده بر آزار من ای سرو بلند      نیفت شستی بخون و خوردی سو کند  
گر من بهلاک خویش گشتم خرسند      باری تو ز خویشتن چنین بد میسند

\*\*\*

مهروی من آن یافته از خوبی بهر      فرمود مرا پرستش خویش بقهر  
خوش خوش زهی مراد آن فتنه دهر      رسم آوردیم بت پرستی در شهر

\*\*\*

۱- زهی: چاکر، بنده.

۲- پندار: اندیشه باطل، خود بینی.

۳- زبهار: امان. کلمه تحذیر.

۴- خرسند: قانع، آنکه بجیزی بسنده کند و راضی باشد.

ز آن روز که من عشق تو کردم آغاز      در بند یلا ماندم و در دام گداز  
هر باز که دانی بکن ای مایه ناز      باشد که چو من زبون بکف ناری باز

\*~\*

بک چند ز دام عشق بودم بگداز      باز این دلم آن گداز می جوید باز  
با این دل عشق پیشه صحبت باز      عیشی است مرا تیره و راهیست دراز!

\*~\*

از جور و ستیز تو بهر بیهده‌یی      در هر نفس از سینه بر آرم سده‌یی  
ای روی تو درد و چشم من بتکده‌یی      مردی نبود ستیزه با دلشده‌یی



۱- سده: نام یکی از جشنهای آتش که است در دهم بهمن ماه هر سال برپا میداشتند و آتشی  
بلند در آن بر میافروختند. در اینجا مراد آتش است: آتش بلند شعله‌ور.

## ۴۴ - عطائی

(ابوالعلاء عطاء بن یعقوب)

عطائی شاعر و کاتب دوره دوم غزنوی بود که بدو زبان فارسی و عربی شعر و نثر داشت و ترجمه احوالشررا باخرزی در دمیةالقصر آورده است. عطائی معاصر سلطان ابراهیم غزنوی بوده و در دولت غزنویان مقامات عالی داشته است. وفاتش را در سال ۴۹۱ هجری (۱۰۹۷ میلادی) نوشته‌اند و مسعود سعد سلمان شاعر بزرگ در حقاو مدایح و مرثیاتی داشت. غیر از اشعاری که ازو در لباب‌الالباب عوفی (مجلد اول) بزبان فارسی آمده (و آن خود مسلماً نمونه‌یی از دیوانش بوده است که فعلاً در دست نیست)، دو اثر معروف حماسی را به عطائی نسبت داده‌اند یکی بنام برزونا مه و دیگر موسوم به بیژن‌نامه. برزونا مه از جمله منظومه‌های بزرگ حماسی است که بتقلید از شاهنامه و از روی داستانی قدیم راجع به برزو فرزند سهراب و نواده رستم ساخته شده است و از آن قسمتی بنام «سوسن‌نامه» یا داستان سوسن رامشگر ترتیب یافته که بهترین قسمت ازین حماسه منظوم است.

در باره عطائی و آثار او رجوع کنید به :

حماسه‌سرایی در ایران ، دکتر صفا ، چاپ دوم ص ۳۰۳-۳۱۰ .

تاریخ ادبیات در ایران ، ج ۲ چاپ دوم ص ۴۷۷-۴۸۳ ؛ و منابعی که در

آن دو کتاب نشان داده‌ام .

### آخرین جنگ رستم و برزو

بروین چنین گفت برزوی شیر	که ای نامور پهلوان دلیر
بفرمای تا اسب را زین کنند	سواران تو دل پر از کین کنند
بیاورد جوشن بدو مادرش	بیارید خون جگر بر برش
بزد دست برزو چو شیر ژبان	بپوشید جوشن هم اندر زمان

وز آنجا بمادر چنین گفت پس  
 هر آنکو بزاید بیایدش مرد  
 بگفت این و آمد بمیدان جنگ  
 وز نیروی رستم چو او را بدید  
 فرامرز را گفت بشنو سخن  
 دل اندر وفای زمانه میند  
 بنیک و بید هر دو خرمند باش  
 مرا چرخ بسیار یاری نمود  
 بسی دیو شد کشته بردست من  
 نهیب من ارسوی جیحون رسد  
 اگر گرز بر کوه آهن زدم  
 کنون چون رسیدم زمانه فراز  
 بدین مرگ من بر تو خورسند باش  
 وز آن پس بیامد بمیدان جنگ  
 پوشید سینه به پیر بیان  
 خروشی چو شیر زیان برکشید  
 باواز گفت ای یل کارزار  
 هم آوردت آمد بر آرای جنگ  
 چو برزو ورا دید گآمد برش  
 بمیدان در آمد چو بک پیل مست

بگیتی نمانده است بسیار کس  
 کسی شخص زنده بمیتو نبرد  
 گشاده بپیکار رستم دو جنگ  
 یکی آو سرد از جگر برکشید  
 هر آنجت بگویم نکو گوش کن  
 که یکسان نکرد سپهر بلند  
 همیشه چو شاخ برومند باش  
 بفرجام خواهد کلاهم ربود  
 بسی جنگ کوتاه شد از شست من  
 نهنگ از تهبیم بهامون رسد  
 از آن کوه کام دلم بستم  
 بمن بر شود دست برزو دراز  
 بگیتی درخت برومند باش  
 چو آشفته شیر و چو غران نهنگ  
 به پیکار برزو بسته میان  
 برخش نکاور زمین بردرید  
 بر آسودی از گردش روزگار  
 میاور ازین پیش اکنون درنگ  
 بجوشن پوشید روشن برش  
 بیازو کمان و عمودی بدست

برستم چنین گفت کای بی خرد  
 که کرده است باهم بردان بدی  
 چو با من بقوت نبودی بچنگ  
 کنون چون شرنک تو نامد بکار  
 چنانست فرستم سوی سیستان  
 بگفت این و آنکه بکردار باد  
 بر آن نامور تیر باران گرفت  
 سپرها از آن تیر چون بیشه شد  
 فرو ریخت برگستوانها بهم  
 بفرسود بازوی هر دو سوار  
 چو رستم بدید آنکه برگشت بخت  
 بگرز گران بریفشرد چنگ  
 بکینه دو بازو بر افراختند  
 ز بازوی هر دو بر افراز ترک  
 خم آورد بازوی هر دو از آن  
 همه ترک از گرز پاره شده  
 بسیری رسیدند هر دو ز جان  
 ز یکدیگران روی برگاشتند  
 نهادند بر گردن اسب سر

از آزادگان این کی اندر خورد  
 مگر آنکه بر دشمن ایزدی  
 سوی چاره گشتی و زهر و شرنک  
 پیاداش نیکی ز من یاد دار  
 که گریند بر تو همه دوستان  
 دو زاغ کمان را بزه بر نهاد  
 همه دل پر از کین ایران گرفت  
 دل نامداران پر اندیشه شد  
 که پشت یکی تن نیامد بنخم  
 که یک تن نشد سیر از کارزار  
 بلرزید بر خود چو شاخ درخت  
 درآمد بر آن مایه شور و جنگ  
 دل از مهر هر یک برداختند  
 همی گرز بارید همچون تگرگ  
 جوان خود همان سال خورده همان  
 بر ایشان جهانی نظاره شده  
 فبگندند از دست گرز گران  
 بخورشید نعره بر افراشتند  
 بنخم کمند اندرون یال و بر

همی زور کرد این بر آن آن بر این  
 نجیبید برزو از آن پشت زمین  
 خجل گشت از ورستم شیر دل  
 بدو گفت برزو گهای نیک بخت  
 چه مانده است چاره کنون چون کنم  
 ورا گفت رستم گهای کامکار  
 بکشتی بکوشیم در دشت کین  
 بینیم تا این سپهر روان  
 بگفتند و از اسب هر دو سوار  
 بیستند هر دو گمر گاه سخت  
 ستادند هر دو بر آن روی خاک  
 چنین بود آیین آن روزگار  
 نکردندی اسبان خود را رها  
 چو اسبان بیستند اندر کمر  
 تو گفتی دو شیرند پر خاش خر  
 و یا آنکه هستند پیل ریان  
 گهی زور این کرد و گه زور آن  
 خروشید رخس جهان پهلوان  
 گریزنده شد اسب و بر تاعت روی  
 ز ناییدن اسب و تاب نهنک

نجیبید يك مرد از پشت زمین  
 نه افکند برابر و از خشم چین  
 که از شیر بردی بشمشیر دل  
 بدیدم ترا بازو و بند سخت  
 تو گویی برین بر چه افسون کنم؟  
 سخن بشنو از من یکی گوش دار  
 بدان تا کی آید یکی بر زمین  
 کرا بخشد امروز از ما روان  
 فرود آمده همچو شیر شکار  
 بدان تا کرا یاری آید ز بخت  
 دل هر دو ان گشته از کینه چاک  
 بپنکام جنگ و گه کار زار  
 ز بیم بد اندیش فر ازدها  
 گرفتند هر بازوی یکدیگر  
 بر آویخته هر دو با یکدیگر  
 که بستند بر کینه جستن میان  
 نگه کن بحکم خدای جهان  
 بر اسب سپهدار گرد جوان  
 از آن نامور سرکش جنگجوی  
 بیچید برزوی را پالهنک

ز نیروی اسب آن جهان پهلوان  
 بر او چیره شد رستم شیرزاد  
 مراو را بیر در بیفشرد سخت  
 ز سختی که زد بر زمینش زکین  
 چو شیری نشست از بر سینه اش  
 بر آورد خنجر بکین از میان  
 نگه کرد مادرش و او را بدید  
 بگفتا بمن این زمان گوش دار  
 ترا شرم ناید ز یزدان پاک  
 بزاری بر آری روان از تنش  
 ز تخم فریمان و فرزند تو  
 ترا او نبیره تو او را نیا  
 جهاندار فرزند سهراب گرد  
 بخواهیست کشتن بدین دشتزار  
 که گاهی نبیره کشی گاه پور  
 همی گفت و میراند خون جگر  
 بنخندید چون گل رخ تاج بخش  
 بیزوی شیر اوژن آواز داد  
 ز هامون برافراز یاره نشین  
 چو بشنید برزو ز رستم چنین

بخاک اندر آمد بزانو توان  
 بر آورد بازو بکردار باد  
 بیفکند او را چو شاخ درخت  
 تو گفتی بلرزید روی زمین  
 بدان تا بخواهد ازو کینه اش  
 خروشید مانند شیر زبان  
 که رستم سرش را بخواهد برید  
 شنو تا چه گویم ترا هوش دار  
 که چونین جوانی برای این تیره خاک  
 بخوش کنی لعل پیراهنش  
 نبیره و جهاندار پیوند تو  
 براو دل چه داری پر از کیمیا  
 بدین زور بازو و این دستبرد  
 ترسی ز یزدان پروردگار؟  
 بهانه ترا کین ایران و تور  
 ز دیده بر آن روی چون معصفر  
 ز هامون برآمد برافراز رخس  
 که گردون گردان ترا ساز داد  
 برو تا بنزدیک شاه زمین  
 ستودش فراوان و کرد آفرین...



### جنگِ برزو با سقلابِ دیو<sup>۱</sup>

دمان دیو سقلاب سر پرشتاب  
 به پیکار برزو بسته میان  
 همی رفت در ره چو باد صبا  
 چو بشنید افراسیاب این سخن  
 نشستند بر اسب تورانیان  
 درفش درفشان بر افراختند  
 دگر ره جهان شد پراز گیرودار  
 برآمد غو کوس و آوای نای  
 جهان شد سراسر پراز داوری  
 سوی میمنه رفت پیران دمان  
 بقلب سپاه اندر افراسیاب  
 به پیش صف شاه تورانیان  
 چو گوهی نشسته به پیل بلند  
 وز آن روی طوغان شه نامدار  
 همان آی خان رفت بر میمنه  
 دگر بای خان شد سوی میسره  
 ز هر سو سواران کشیدند صف  
 روان شد بتزد شه افراسیاب  
 بگردن بر آورده گرز گران  
 چنین تا درآمد بمرز ختا  
 بگفتا بر آید زجا انجمن  
 بیستند بر رزم و کینه میان  
 دلیران ز هر سو برون تاختند  
 بگردون گردان برآمد غبار  
 زمانه سراسر برآمد ز جای  
 کشیدند هر سو صفی لشکری  
 ز ترکان سپاهی ابا بارهان  
 سر و دست بسته دو دیده پر آب  
 دمان دیو سقلاب تیره روان  
 دلی پر زکین و سری پرگزند  
 بیاراست لشکرگهی شاهوار  
 نگهداشت هر سوی پشت بنه  
 که در لشکرش بود گردونفره  
 سری پر ز رزم و لبی پر ز کف

۱ - داستان جنگ برزو با سقلاب مانند سایر حوادث مرز و نامه طولانی است و آنچه اینجا نقل میشود منتخبی از آن داستانست.

جهانجوی برزوی خنجرگذار  
 چوکوهی بجوشن تنش ناپدید  
 زمانه سراسر شده بر نهیب  
 که عنقار جادو ز قلب سپاه  
 نشسته بر افراز يك کرگ<sup>۱</sup> مست  
 ز چشم و زگوشش شراره دمان  
 هم آورد میخواست هر سو دلیر  
 ورا بای خان نام بد در تار  
 شتابان در آمد بمیدان جنگ  
 که او را رباید از آن پشت زین  
 زمانی سراپای میدان بگشت  
 بناگه ز افسون آن زشت کار  
 سراپای او آتش اندر فروخت  
 چو طوغانشه آن دید آزرده گشت  
 پس آنکه ببرزوی گو بنگرید  
 بدانست برزو ورا درد چیست  
 برانگیخت از جای اسب سمند  
 بر آورد نعره چو غرنده ابر  
 بگرداند گرز گران گرد سر

برون آمد از باغ زرین نگار  
 بر صف بیامد چو تابنده شید  
 که تا سر در آید کرا در نشیب  
 بیامد سوی دشت آوردگاه  
 یکی ناچرخ آهنیش بدست  
 کشیدی زبانه سوی آسمان  
 که آمد سواری برون همچو شیر  
 که بد پور طوغانشه آن نامدار  
 بعنقار جادو بیازید چنگ  
 بغرید جادو و آمد بکین  
 ز هر سوی آتش فکن شد بدشت  
 در افتاد آتش بدان نامدار  
 مر آن شاهزاده ابا باره سوخت  
 وز آن پاك فرزند پزمرده گشت  
 یکی آه سرد از جگر بر کشید  
 ز اندیشه رخسار او زرد چیست  
 بمیدان در آمد یل ارجمند  
 بجادو بعرید همچون هزبر  
 بزد بر سر جادوی بد گهر

که دست و سر و گردنش بر شکست  
 چو سقلا بدیو آن بدید از گران  
 که بنمود در رزم زینگونه برز؟  
 چنین گفت آنکه بیور پشنک  
 بدان بدگهر رزم پیش آورم  
 نمایم بدو کار زاری چنان  
 بگفت و طلب کرد آلات جنگ  
 نشست از بر پیل دیوی دمان  
 زمانی در آن دشت جولان نمود  
 از آن پس بجا داشت پیل چمان  
 نوگفتی که دریای قانم بجوش  
 چو آواز آن دیو برزو شنید  
 پس آنکه بمیدان برانگیخت اسپ  
 ز سر تا پیا غرق آهن شده  
 بگردن بر آورده گرز گران  
 ببرد از رخ مهر و مه تاب را  
 خروشید کای دیو تا هوشیار  
 نکه کرد سقلا بر نوجوان  
 کتاب رُخس خالی از حرف مو  
 بیفتاد با گرز در خاک بست  
 پیوسید آنکه ز تورانیان  
 فرو کوفت عنقار جادو بگرز؟  
 که تلزم شها خود بمیدان جنگ  
 بجان اندرش زخم بیش آورم  
 که بر روی بگرید بزاری طغان  
 پیوشید بر تن دمنده لهنک  
 بمیدان درآمد چو کوه گران  
 هنرهای گردان و مردان نمود  
 یکی نعره زد همچو رعد دمان  
 درآمد بموج و همی زد خروش  
 بمانند شیر زیان بر دمید  
 شتابان پیامد چو آذر گشپ  
 تنش زیر خفتان و جوشن شده  
 چو آشفته دیوان مازندران  
 گرفت او ره دیو سقلا را  
 هم آوردت آمد بمیدان کلا  
 دلیری بدید او چو سرو روان  
 نیراسته صنغ جندول بر.

گلش بر سر گل چو بستان حسن  
 ز دیدار او دیو خیره بماند  
 بمیدان در آورد آن چار دست  
 چو برزو بدان دیو جنگی رسید  
 بهر دست او حربۀ کارزار  
 بدست دگر دهره آهنین  
 شکفتی فرو ماند برزوی شیر  
 بنالید از دل پروردگار  
 نباشد اگر لطف تو دستگیر  
 درین بد که فرید سقلاب دیو  
 چه آشوب افکنده‌ای در جهان  
 چرا پهلوانان توران بیند  
 بیخشای بر نوجوانی خویش  
 مرا دیو سقلاب کردند نام  
 مبادا که با من کس آید بجنگ  
 پیاسخ بدو گفت سالار یل  
 بسی چون تو دیو دمان کشته‌ام  
 ترا نیز مانند آن دیگران  
 بنیروی یزدان فیروزگر

رخی سر بسر چون گلستان حسن  
 دو چشمش گه رزم تیره بماند  
 یکی حمله آورد چون پیل مست  
 شکفتی فرو ماند و دم در کشید  
 عمود و دگر تیغ زهر آبدار  
 که لرزید در زیر پایش زمین  
 از آن قد و ترکیب آن ناگزیر  
 چنین گفت کای دادگر زینهار  
 بمانم ازین دیو در دار و گیر  
 که ای آدمی زاده پسر غریب  
 چرا کینه جو گشته‌ای در نهان  
 گرفتی و بستی بخشم کمند  
 برین پیکر خسروانی خویش  
 که آرام سر چرخ گردون بدام  
 که آرد سر و نام خود زیر تنگ  
 که آمد خروشان بجنگت اجل  
 زمین را بخونشان بر آغشته‌ام  
 کنم برم از ضرب گرز گران  
 نمانم ز جانت بکیتی اثر

چو بشنید نام خداوند زوش<sup>۱</sup>  
 بر آشت از آن گفته سقلاب دیو  
 کف آورد بر لب چوپیلان مست  
 سپر بر سر آورد گرد جوان  
 بزد دهره و گرز و شمشیر تیز  
 سپر را پیرید تیغ مصاف  
 دگر گرز زد بر سر نامدار  
 سپر خرد گردید در چنگ نیو  
 بیفکنند برزو سپر را ز دست  
 برانگیخت اسپش در آورد گاه  
 بزد بر سر دیو نره چنان  
 بنالید ماسهی بزیر زمین  
 کمر بند سقلاب بگرفت سخت  
 چو بگرفت غرید شیر عرین  
 بکند از زمین دیو سقلاب را  
 بگرداند او را ابر گرد سر

بر آورد یوسان دریا خروش  
 که بد بود با نام گیهان خدیو  
 بیزو بیازید پس چار دست  
 درآمد بدان دیو. نر پهلوان  
 بیک ره سهزخم آورد از ستیز  
 بلرزید سیمرخ در کوه قاف  
 که میدان بلرزید از آن ضرب کلر  
 دل چرخ گردید از آن پرغریو  
 عمودش بر آورد چون پیل مست  
 بگرداند گرز آن یل رزمخواه  
 که آواش پیچید در آسمان  
 که شد ناف گاو زمین پر زچین  
 بدست دگر پای آن شور بخت  
 بنیروی یزدان جان آفرین  
 بر آن آتش تیز زد آب را  
 بزد بر زمینش یل پرهنر ...

## ۴۵ - مسعود سعد

( مسعود بن سعد بن سلمان لاهوری ) .

مسعود سعد شاعر بزرگ نیمه دوم قرن پنجم و آغاز قرن ششم هجری (قرن یازدهم و دوازدهم میلادی) از ارکان استوار شعر فارسیست. اصل او از همدان بود و ولادتش در حدود ۴۳۸-۲۴۰ هجری (۱۰۴۶-۱۰۴۸ میلادی) در لاهور اتفاق افتاد. پدرش از عمال و مستوفیان دولت غزنوی بود و از خود نیز از رجال آن دولت محسوب میشد و بر اثر دخالت در وقایع سیاسی آن حکومت ده سال در سلطنت سلطان ابراهیم (۴۵۰-۴۹۲ هجری مطابق با ۱۰۵۸-۱۰۹۶ میلادی) و بار دیگر هشت سال در عهد سلطنت مسعود بن ابراهیم (۴۹۲-۵۰۹ هجری مطابق با ۱۰۹۶-۱۱۱۵ میلادی) بزندان افتاد و این دو واقعه تا گوار اثر زرفی در اشعار او برجای نهاد و از اینرا چند قصیده بی نظیر در ادب فارسی بوجود آمد که در همه ادوار مورد اعجاب ناقدان سخن بوده است. بعد از رهایی از آخرین زندان خود که بسال ۵۰۰ هجری (۱۱۰۶ میلادی) اتفاق افتاده بود، مسعود سعد تا آخر عمر یعنی تا سال ۵۱۵ هجری (۱۱۲۱ میلادی) سمت کتابداری سلاطین غزنوی داشت.

مسعود از پارسی گویان فصیح و از شاعران است که بسبب دلپسند و کلام بلیغ و مؤثر خود مشهورست. قدرت او در بیان معانی دقیق و خیالات باریک و مضامین نو در کلمات پسندیده منتخب و فصیح، و مهارت وی در حسن تنسیق و تناسب ترکیبات و خلق تعبیرهای تازه و ترکیبهای بی سابقه و وصفهای زایع و ممتع انکار ناپذیرست. تأثیر کلام او علی الخصوص در حبسیات هم از روزگاران قریب العهد شاعر مورد توجه بود. دیوان او هم در حیات شاعر بدست گوینده استاد سنائی غزنوی گرد آمده و همواره یکی از مهم ترین مراجع استادان سخن شمرده شده است. درباره احوالش، رجوع شود به مقدمه دیوان مسعود سعد سلمان چاپ مرحوم رشید یاسمی، تهران، ۱۳۱۸؛ تاریخ ادبیات در ایران، دکتر صفا، ج ۲، ص ۴۸۳-۵۰۱.

## بچه حور

زلفین سیاه آن بُترِ رعنا<sup>۱</sup>  
 آن سرو که نیستش کسی همسر  
 بر عاج شکفته بینمش لاله  
 بر تخته سیم اوقند بر هم  
 از درج عقیق او پدید آید  
 شد خسته دلم نشانه تیرش  
 ناگاهم تیرِ غمزه زد بر دل  
 بگذشت ز سینه تیرِ دلدوزش  
 دیدمش بر آه دی کمر بسته  
 گفتم که چگونه رستی از رضوان<sup>۸</sup>

کشتست طراز روی چون دیبا  
 و آن ماه که نیستش کسی همتا  
 در سیم نهفته یابمش خورا  
 از سایه دو توده عنبر سارا<sup>۲</sup>  
 از خنده دور رشته لؤلؤ<sup>۳</sup> لالا<sup>۴</sup>  
 در معرض زخم او منم تنها  
 آن ابروی چفته<sup>۵</sup> گمان آسا<sup>۶</sup>  
 دل پاره و زخم تیر نا پیدا  
 مانند<sup>۷</sup> دو هفته در جوزا<sup>۷</sup>  
 ای بچه ناز دیده حورا<sup>۹</sup>

۱- رعنا، خودپسند، متکبر. در فارسی مجازاً بمعنی طنز و دل انگیز برای مشوفگان زیبا بکار رود.

۲- سارا: خالص، بی آمیغ. عنبر سارا: عنبر خالص و بسیار خوشبو.

۳- لؤلؤ: مروارید.

۴- لالا: روشن، درخشان.

۵- چفته: خمیده، گوز.

۶- گمان آسا: مانند گمان.

۷- جوزا: برج دویبکر.

۸- رضوان: در روایات اسلامی نام دربان بهشت است.

۹- حورا: زن سیاه چشم. زن بهشتی که در دین اسلام مؤمنان را وعده شده است. جمع آن

دُحور، است که در پارسی بمعنی مفرد استعمال کنند.

جز با پریان بوده ای گویی  
 زنجیر شدت زلف مشکینت  
 شیدا<sup>۲</sup> شدام ، چرا همی تنهی  
 بر من ز نو جور و توبدان راضی  
 وز آخمیان نژاده ای مانسا<sup>۱</sup>  
 وافکنده مرا ز دور در سودا  
 زنجیر دوزلف بر من شیدا  
 بامن تو دو تا<sup>۳</sup> و من بدل یکتا

### حصار نای<sup>۴</sup>

نالم بدل چونای من اندر حصار نای  
 آرد هوای نای مرا نالهای زار  
 گردون بدر دور نج مرا کشته بودا گر  
 نی نی ز حصن<sup>۵</sup> نای بیفزود جاه<sup>۶</sup> من  
 من چون ملوک سر ز فلک بر گذاشته<sup>۷</sup>  
 از دیده گاه پاشم دُرهای قیمتی  
 پستی گرفت همت من زین بلند جای  
 جز نالهای زار چه آرد هوای نای  
 پیوند عمر من شدی نظم جاتغزای  
 داند جهان که مادر ملکست حصن نای  
 زی زهره برده دست و بیمه بر نهاده پای  
 وز طبع که خرامم در باغ دلکشای

۱- مانا : همانا ، گویا.

۲- شیدا : آشفته ، دیوانه.

۳- دو تا : در اینجا بمعنی دورنگه وضد یکتاست.

۴- حصار نای : از قلاع استوار که در دولت غزنویان بهسلر دادن زندانیان و مغضوبان در گاه اختصاص داشت.

۵- حصن : قلعه ، دژ ، جای استواری که کس بدان نتواند رسید.

۶- جاه : مقام و مرتبت.

۷- بر گذاشتن : عبور دادن ، گذراندن.



نظمی بکامم اندر چون باهه لطیف  
 امروز پست گشت مرا همت بلند  
 از رنج تن تمام نیارم<sup>۱</sup> نهاد پی<sup>۲</sup>  
 برهن سخن بیست، نیند دلی سخن<sup>۳</sup>  
 کاری ترست بر دل و جانم بلا و غم  
 گردون چه خواهد از من بیچاره ضعیف  
 گرشیر شرز<sup>۴</sup> نیستی ای فضل کم شکر<sup>۵</sup>  
 ای محنتار نه کوه شدی ساعتی برو  
 ای بی هنر زمانه مرا پاک در تورد<sup>۶</sup>  
 خطی بدستم اندر چون زلف دلربای  
 زنگار<sup>۱</sup> غم گرفت مرا طبع غم زدای  
 وز درد دل بلند نیارم<sup>۲</sup> کشید وای  
 چون یک سخن تیوش<sup>۳</sup> نباشد سخن سرای  
 از رُمح<sup>۴</sup> آب حاد و از تیغ سر گرای<sup>۵</sup>  
 گیتی چه خواهد از من درمانده گدای  
 در مار گرز<sup>۶</sup> نیستی ای عقل کم گرای  
 وی دولتار نه باد شدی لحظه بی پبای<sup>۷</sup>  
 وی کوردل سپهر مرا نیک بر گرای<sup>۸</sup>

۱- زنگار: زنگی که بر فلزات نشیند.

۲- نیارم: توانستن. نیارم: توانم.

۳- پی: پای، گام.

۴- نیارم: توانم.

۵- سخن بستن: سخن پیوستن، انشاء کلام، شعر سرودن.

۶- تیوشیدن: گوش فرا دادن، شنودن.

۷- رُمح: نیزه.

۸- گراییدن: قصد کردن، حمله بردن، میل کردن بسوی چیزی.

۹- شرز: خشمگین، تند، زورمند.

۱۰- شکریدن: شکار کردن، شکستن، گرفتن.

۱۱- گرز: نوعی مار زهر دار بزرگ.

۱۲- پاییدن: درنگ کردن، پایداری کردن.

۱۳- درنوردیدن: پیچیدن، تا کردن، طی کردن.

۱۴- گراییدن: در اینجا بمعنی آزمودن است.

ای روزگار هر شب و هر روز از حسد  
 در آتش شکیم<sup>۱</sup> چون گُل فروچکان<sup>۲</sup>  
 از بهر زخم گاه چو سیمم فرو گداز  
 ای ازدهای چرخ دلم بیشتر بخور  
 ای دیده سعادت تاری شو<sup>۳</sup> و مبین  
 ای تن جزع مکن که مجاز است این جهان  
 گر عز و ملک خواهی اندر جهان، مدار  
 ده چه ز محنتم گزودم ز زخم گشای  
 بر سنگ امتحانم<sup>۴</sup> چون زر بیازمای  
 و ز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای<sup>۵</sup>  
 وی آسیای چرخ تنم نیک تر بسای  
 وی مادر امید سترون<sup>۶</sup> شو و مزای  
 وی دل غمین مشو که سپنجیست<sup>۷</sup> این سرای  
 جز صبر و جز قناعت دستور<sup>۸</sup> و در هئمای

### سیاه<sup>۹</sup>

چرا نگرید چشم و چرا نالد<sup>۱۰</sup> تن  
 گزین برفت نشاط و از آن برفت و سن<sup>۱۱</sup>

- ۱- شکیم: صبر، بردباری.
- ۲- فروچکان: تقطیر کن.
- ۳- سنگ امتحان: رمعك.
- ۴- فسای: امر از قساییدن یعنی افسون کردن، جادو کردن، رام کردن. و بمعنی فاعلی هم گاه استعمال میشود یعنی فساینده چنانکه در مار فسای و مردم فسای.
- ۵- تاری شدن، تاریك شدن: برای چشم بمعنی فاینا شدن آنست.
- ۶- سترون: نازا، عقیم.
- ۷- سپنجی: ناپایدار، عاریتی، عارضی.
- ۸- دستور: مشیر، مشاور، وزیر، کسی که در تمشیت مهمات برای او باز گردند...
- ۹- این قصیده یکی از حبسیات معروف مسعودست.
- ۱۰- نالدن: رنجور شدن و بمعنی ناله وزاری کردن نیز هست.
- ۱۱- و سن: خواب.

چنان بگریم کم<sup>۱</sup> دشمنان ببخشایند<sup>۲</sup>  
 چو یادم آید از دوستان و اهل وطن  
 سحر شوم<sup>۳</sup> ز غم و پیرهن بتن بدرم  
 ز بهر آنکه نشانِ تنست پیراهن  
 زرنج و ضعف بدان جایگه رسید تم  
 که راست ناید<sup>۴</sup> اگر در خطاب گویم من  
 صبور گشتم و دل در بر آهنین کردم  
 بخاست آتش ازین دل چو آذر از آهن  
 بسان بیژن در مانده ام بیند بلا  
 جهان بمن بر تار یک چون چه بیژن<sup>۵</sup>  
 برم<sup>۶</sup> زدستم چون سوزن آژده<sup>۷</sup> و شی<sup>۸</sup>  
 تم چو سوزن و دل همچو چشمه سوزن<sup>۹</sup>

۱- کم : که مرا .

۲- بخشودن : عفو کردن ، ترحم کردن .

۳- شوم : روم .

۴- راست آمدن : درست بودن ، محقق بودن .

۵- بیژن پسر گودرز کشوادگان برزم گرازان در مرز توران رفت و از آنجا بتوران زمین شد

بمنیره دخت افراسیاب تورانی دل باخت و بیچنگ تورانیان افتاد و در چاهی محبوس شد

• چندان بماند نارستم سگری برفت و او را از آن چاه بر آورد .

۶- بر : تن ، پهلو ، سینه .

۷- آژده : آجدن ، آج دادن ، خلاییدن ، خراش دادن .

۸- شی : نوعی از پارچه ابریشمین .

۹- چشمه سوزن ، سوراخ آست .

نبود یارم از شرم دوستان گریبان  
 نکرد یارم از بیم دشمنان شیون  
 ز درد و آندوه هجران گذشت بر من دوش  
 شبی سیاه تر از روی و زای اهریمن  
 نمی کشاد گریبان صبح را گردون  
 که شب دراز همی کرد بر هوا دامن  
 طلایه<sup>۱</sup> بر سپه روز کرد لشکر شب  
 ز راسته فرقد<sup>۲</sup> و شعری<sup>۳</sup> ز چپ سہیل<sup>۴</sup> یمن  
 مرا ملال گرفته ز دیر ماندن<sup>۵</sup> شب  
 تنی برنج و عذاب و دلی بگرم<sup>۶</sup> و خزن<sup>۷</sup>  
 در آن تفکر مانده دلم که فردا را  
 پگاہ<sup>۸</sup> ازین شب تیره چه خواهدم زادن؟

۱- طلایه : گروهی از سپاهیان که برای نگاهبانی لشکر شب گردش کنند. دسته هایی از سپاهیان که برای نگاهبانی لشکر از حملات ناگهانی دشمن بر دو جانب آن وعاده<sup>۱</sup> بریندیشها مراقبت میکردند.

۲- فرقد : ستاره یی نزدیک قطب که بدان راه شناسند .

۳- شعری : نام ستاره یی نزدیک جوزا و ستاره دیگری نزدیک سہیل .

۴- سہیل : ستاره یی که در آخر فصل گرما طلوع میکند.

۵- دیر ماندن : بطول کشیدن ، طولانی شدن .

۶- گرم : اندوه ، غم .

۷- خزن : غم ، اندوه .

۸- پگاہ : بامداد زود ، زود مقابل بیگاہ .

از آنکه هست شب آبتن و نداند کس  
که هاله<sup>۱</sup> چون سپری شد<sup>۲</sup> چه زاید آبتن

گذشت بادِ سحر گاه و از بهیبِ فراق  
فرو نیارست آمد بر من از رُوزن<sup>۳</sup>

نخفته‌ام همه شب دوش و بودم تالان  
خیالِ دوست گُوای<sup>۴</sup> منست و تبجم<sup>۵</sup> پرن<sup>۶</sup>

نشسته بودم گآمد خیال او ناگاه  
چو ماه روی و چو گل عارض<sup>۷</sup> و چو سیمِ ذقن<sup>۸</sup>

مرا بیافت چو یک قطره خون جوشان دل  
مرا بیافت چو یک تار موی تالان تن

زیس که گندد روز لافوز بس که راندم اشک  
یکی چو دُرِ ثمین<sup>۹</sup> و یکی چو مُشکِ بُخُن

۱- هاله : در اینجا دوره آبتنی و بمعنی خرمن ماه.

۲- سپری شدن : پایان رسیدن ، پایان یافتن.

۳- رُوزن : سوراخ و شکافی که بر دیوار و بام برای گرفتن نور در خانه (اتاق) تعبیه کنند

۴- گُوا : گواه ، شاهد.

۵- تبجم : ستاره ، اختر.

۶- پرن : پروین ، ثریا.

۷- عارض : رخساره ، صفحه صورت ، چهره.

۸- ذقن : زنج.

۹- ثمین : گرانبها.

مرا و او را از چشم و زلف کرد آمد  
 ز مشک و لؤلؤ یک آستین و یک دامن

بناز گفت که از دیده پیش اشک مریز

بمهر گفتم کز زلف پیش مُشک مکن

درین مناظره بودیم کز سپهر کبود

ز دوده<sup>۱</sup> طلعت بنمود چشمه<sup>۲</sup> روشن

### آیین مردی

چند جویی؟ که می نیابی بازا

ناز کم کن که آرزو گردد ناز

رنج بینی که بر شوی بفراز

در زمانه فکن چو رعد آواز

گر سرت را جدا کنند بگاز<sup>۳</sup>

سره<sup>۴</sup> کن راه و پس دلیر بتاز

تا نازد زمانه با تو ، بساز

چند گویی؟ که نشنوندت راز!

بد مکن خو که طبع گیرد خو

از فراز آمدی سبک بنشیب

بیشتر کن عزیمت چون برق

کمتر از شمع نیستی ، بفروز!

راست کن لفظ و استوار بگو

تا نیابی مراد خویش ، بکوش!

۱- زدوده : آنچه زنگ و ریم از آن رفع کرده باشند ، صاف ، روشن.

۲- چشمه روشن : مراد آفتابست.

۳- گاز : مقراض، ابزاری چون مقراض که بدان فلزات را ببرند.

۴- سره : نیکو ، آنچه قلب و مزور نباشد ، برگزیده. ياك.

ور پلنگی مگیر خوی گُراز  
 بین که گنجشک می نگیرد باز  
 بر هوای بلند کن پرواز  
 ورنی سنگ بشکن و بگداز  
 شرم دار و بخویشتن پرداز

گر عقیابی مگیر عادتِ جنید  
 بکم از قسدر خود مشور راضی  
 بر زمین فراخ دره نآورد<sup>۱</sup>  
 گرتوسنگی بالای سختی کش  
 چند یاشی باین و آن مشغول

## ۴

کله<sup>۲</sup> های هوا بیارایند  
 دشت را رخ بزر بیندایند<sup>۳</sup>  
 همچو آینه پاک بزدایند  
 ز آن بسو هیچ روی نمایند<sup>۴</sup>  
 اختران شب همی پدید آیند  
 که ز لرزه همی نیاسایند  
 رایت آفتاب را پایند  
 هر چه دریافتند بر بایند

زیور آسمان چو بکشایند  
 کوه را سر بسیم در گیرند  
 زانک ظلمت بصیقل خورشید  
 اختران نور مهر دزدیدند  
 مهر چون روز نور مه بستند  
 بینی اندر سپیده دم بنهیب  
 ایستاده همه ز بهر گریز  
 در هزیمت<sup>۵</sup> ز نور و تابش او

۱- نآورد : جنگ و پیکار. نآورد دادن : جولان کردن.

۲- کله : پرده ، پرده‌یی که چون خانه (اتاق) دوخته باشند و عروس را در آن آرایش کنند ، سقف .

۳- اندوختن : بزر و سیم پوشاندن چیزی ، بگل پوشاندن دیوار .

۴- نمودن : نشان دادن .

۵- هزیمت : گریختن ، گریز .

ای عجب گوهرانِ بیک و بدند  
 مهترند آنچه ز آن گران دستند  
 پدر عقل و مادر هنرند  
 همه پالوده<sup>۲</sup> نقره را مانند  
 در نظر دیده‌های مار آیند  
 گرچه مارا چو مار مهره دهند  
 نتوان جست از آنچه پیش آرند  
 زنده گانند و جان زنده خورند  
 گاه در روی این همی خندند  
 از پی این عبیر می بیزند  
 دورها چرخ را بیمودند<sup>۸</sup>  
 نکنند آنچه رای و کام کسی است  
 نه بیک طبع و نه بیک رایند  
 کهترند آنچه ز آن سبک پایند<sup>۱</sup>  
 پس چرا سوی هر دو نگر آیند  
 نقره<sup>۳</sup> ضر<sup>۳</sup> و نفع پالایند<sup>۴</sup>  
 خلق را ز آن چو مار بفسایند<sup>۵</sup>  
 روزی آخر چو مار بگزایند  
 کرد باید هر آنچه فرمایند  
 تاز گانند و عمر فرسایند  
 گاه دندان بر آن همی خایند<sup>۶</sup>  
 وز پی آن<sup>۷</sup> حنوط می ساینند<sup>۵</sup>  
 قربها نیز هم بیمایند  
 ز آنکه خود کامکار خود رایند<sup>۹</sup>

۱- سبک پای: تندرو، تیزیای.

۲- پالوده: صاف کرده، پاک.

۳- ضر: زیان، خسران، نقصان.

۴- پالودن: صافی کردن، از صافی گذراندن، پاک کردن.

۵- بفسایند: افسون کنند، جادو کنند.

۶- دندان بر کسی خاییدن: براو خشمگین و غضب آلود شدن.

۷- حنوط: داروهای خوشبویی مانند کافور که پس از شستن مرده بر او پاشند. حنوط

سائیدن کنایه از انتظار مرگ کسی کشیدن.

۸- بیمودن: بی کردن، در نور دیدن.

۹- خود رای: مستبد، آنکه بر رای خود اصرار کند.



قطره‌یی آبِ خاك را ندهند  
 خلق را پاره پاره در بندند  
 خیز مسعودِ سعد رنجه مباش  
 همه فرمانبران یزدانند

تا بخون رویِ گل نیالابند  
 پس از آن بند بند بکشایند  
 همچینند و همچین بایند<sup>۱</sup>  
 تا ندانی که کار فرمایند

### احبت

ای می لعلِ راحت جان باش  
 روزگارم بیست<sup>۲</sup> ترهم شو  
 بی تو بیجان توست جام بلور  
 دلم از قحطِ مهر خشک شد دست  
 نامه‌یی مینویسم از شادی  
 بچه آفتاب تابانی  
 شمع اگر نیست تو چو روشن شمع

طبع آزاده را بفرمان باش  
 دردندم ز چرخ، درمان باش  
 تن پاکیزه جام را جان باش  
 بر دلم سودمند باران باش  
 بر سر آن تپشته عنوان باش  
 نایب آفتاب تابان باش  
 پیش مسعود سعد سلمان باش

### ترانها

با همت باز باش و با کبر پلنگ

زیبا بگه شکار و پیروز بچنگ

۱- بایند : نایسته اعد. بایستن : لازم بودن ، سرور بودن.

۲- نخستن : مجروح کردن ، رنجور کردن.